



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و سیزدهم





خانم دیبا از کرج



تفسیر غزل ۴۰۴ از برنامه ۸۶۵ گنج حضور

هله ای آن که بخوردی سحری باده که نوشت
هله پیش ا که بگویم سخن راز به گوشت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

در این بیت زندگی سخن می گوید و آغوشش را باز می کند برای انسانی که فضا را باز کرده و باده سحری را خورده است، یعنی «دم او جان دهدت، رو ز نفخت بپذیر» را نوش جان کرده و درک کرده است.

زندگی می گوید به پیشم بیا تا اسراری به گوشت بگویم. انسانی که هر لحظه فضاگشاست، همیشه با زندگی آشتی است و همیشه همین لحظه است، ناظر است که من ذهنی او را به زمان گذشته و آینده نبرد.

می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
که به یک جرعه ببرد همه طراری و هوشت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

شراب روحی که با فضاگشایی می آید کمیاب است، طعم این شراب را جانی چشیده است که مرکزش را از همانیدگی‌ها خالی کرده است و عدم را می‌شناسد و تا آخرین دم زندگی‌اش، عطش همین شراب آتشین را دارد که با پذیرش اتفاق لحظه و نوشیدن جرعه‌ای از آن، عقل و هوش من‌ذهنی‌اش را ببرد و بدزدد.

چو ازین هوش برستی به مُساقات و به مستی
دهدت صد هَش دیگر، گرم باده فروشت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

زندگی باده‌فروشی ست که گرم و فراوانی اش را به ما عطا کرده است، ولی ما این ساقی را چون با چشم عدم نمی‌بینیم، به می‌هایی که از بیرون می‌آید مست می‌شویم، تأیید و توجه مردم یا این که بگویند تو چقدر آدم پولدار و مهمی هستی، یا این که بگویند چقدر باسواد و دانشمندی؛ اگر ما این هوش من‌ذهنی را که فقط هوش پوش است، رها کنیم خداوند صد هوش و خردش را که این کائنات را اداره می‌کند به ما می‌دهد.

چو در اسرار درآیی، گُندت روح سَقایی
به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

اگر به فضای یکتایی این لحظه بیایی، روح بی‌نهایت سَقای تو می‌شود و هر لحظه به جانت شراب شادی، قدرت و عقل و هدایت را می‌ریزد و اسرار زندگی برایت فاش می‌شود و از هیاهوی و جوشش خرد تو تمام کائنات و باشنده‌ها به غلغله و خروش عشق ارتعاش می‌کنند.

بستان بادهٔ دیگر، جز از آن احمر و اصغر
گُندت خواجهٔ معنی، برهاند ز نُقوشت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

اگر هر لحظه با زندگی آشتی باشی و فضا را باز و بازتر کنی، دیگر نیازی به شراب‌های قرمز و زرد بیرونی نداری
که بر اساس همانیدگی‌ها و نقش‌ها از آن استفاده می‌کردی، مثل نقش پول، همسر، عشق‌های زمینی، استادی و
غیره. در فضاگشایی روی تو چه زرد باشد و چه سرخ، معنی زندگی از تو می‌جوشد و بالا می‌آید.

دهد آن کان ملاحـت، قدحی وقت صـباحـت
به از آن صد قـدح می، که بخوردی شـب دوشـت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

با فضاگشایی در این لحظه صبح صادق که معدن زیبایی است می‌آید و قدحی پر از شراب زندگی به تو می‌دهد
که از صد قدح بیرونی مثل پول زیاد، خانه بزرگ، همسر ایده‌آل و یا فرزندان موفق که ذهن آن‌ها را بهترین
می‌داند، بهتر است. قدحی که در شب تاریک ذهن خورده‌ای کجا، قدحی که از مرکز عدم و صبح صادق می‌آید
کجا؟

تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

یک لحظه خاموش باش و های و هوی نکن، هیاهوی من ذهنی زبان زندگی نیست و جز تخریب هیچ اثری بر روی کسی ندارد. اگر ذهنت را خاموش کنی، زبان زندگی از طریق مرکز عدم شده تو چنان می جوشد که تمام کسانی که روحشان مرده است و تمام جمادات و نباتات این ارتعاش عشق را می شنوند و زنده می شوند.

چو در آن حلقه بگنجی، زبَر معدن و گنجی
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه گوشت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

وقتی سر من ذهنی را خم می کنیم و همانیدگی هایمان را می اندازیم در حلقه عدم می گنجیم و به روی آسمانی
می رویم که بالاتر از هر معدن و هر گنجی است و دیگر هوس و یا کوشش برای کسب بیش تر کردن
همانیدگی هایمان را نداریم.

تو که از شرِّ اَعادی، به دو صد چاه فتادی
برهانید به آخر، گرم مَظلمه پوشت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

ای انسانی که با هر فکری و یا هر چیزی هشیاری‌ات را همانیده کرده‌ای، این همانیدگی‌ها همه جمع دشمنان تو هستند؛ شرِّ اَعادی، که برایت شر و درد درست می‌کنند و تو را به صدها چاه می‌اندازند و تنها گرم و بخشش خدا بوده است که تو را از مرکز ظلمت پوش دشمنان و همانیدگی‌هایت نجات داده است.

همه آهنگ لقا کن، خمش و صید رها کن
به خموشیت میسر شود این صید و حوشت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

دیگر من ذهنی و صید کردن هایش را رها کن و با تمام قوایی که از طلب و نیاز بندگی ات می آید خدا را صدا بزن
و آهنگ دیدار خدا را با گوش سکوت شنویت، بشنو؛ در این خاموشی صید و حوش خواهی کرد یعنی اسراری که
با من ذهنی قادر به درک آنها نبودی را درک و صید می کنی.

تو دهان را چو ببندی، خُمشی را پیسندی
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

وقتی دهانمان را می بندیم و با زبان من ذهنی حرف نمی زنیم، زندگی از طریق ما سخن می گوید:

پس شما خاموش باشید اُنصتوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

و ما عاشق زبان زندگی می شویم که همان زبان ندیمان سلطان و نزدیکان خداست، زبان بزرگانی چون مولانا که زندگی آن ها را خاموش نکرد و خاموش نخواهد کرد. زبان زندگی زبان عشق است، بی نهایت است و جان انسان ها را به ارتعاش درمی آورد.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گنج حضور، دیبا از کرج.



خانم فریده از هلند



با سلام و خسته نباشید.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

بعد از تصمیمی متوجه ترس و اضطراب خودم شدم، حمله‌های من‌ذهنی با افکار منفی بود که بالا می‌آمد. چرا؟
نکند اولین قدم را درست برنمی‌دارم؟ نکند تسلیم و پذیرش را در عمل پیاده نمی‌کنم؟ در حرف و زبان می‌گویم
تسلیم و پذیرش، ولی به عمل که می‌رسد، سوار بر افکارم می‌شوم و جلو می‌روم. پس وقتی اولین قدم را
درست برنمی‌دارم یعنی هشیاریم را با من‌ذهنی‌ام قرین کردم و از همنشینی با زندگی خارج شدم.

اگر شیر هم که باشی مقاومت کنی و قدم اول را درست برنداری، زندگی عاجزت می‌کند، با درد به سراغت
می‌آید تا متوجهت کند که قدم اول را اشتباه برداشتی، برگرد و از نو و از این لحظه با صبر و رضا دوباره شروع
کن.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

این بیت به من یادآوری می‌کند که تسلیم و پذیرش را فراموش نکنم و در عمل آن را پیاده کنم، اگر که براساس این بیت واقعاً درخواست دارم که زندگی لحظه‌ای از کنارم دور نباشد. پس نه تنها در هر تصمیم‌گیری، قدم اول نباید فراموش بشود، بلکه لحظه به لحظه، با هر نفس کشیدن، با تسلیم و فضاگشایی باید جلو رفت. در غیراین صورت نه دیگر همنشین زندگی خواهیم بود و نه به دنبال آزادی از زندان ذهن.

ز زندان خلق را آزاد کردم
روانِ عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردم
طریقِ عشق را آباد کردم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

این بیت به ما می گوید که از روز الست ما به عنوان هشیاری آزاد و شاد خلق شدیم، ولی من با اولین قدم که اشتباه برمی دارم، سوار بر افکار می شوم و این شادی و رهایی از زندان ذهن را مختل می کنم. عاشق لحظه به لحظه در تسلیم به سر می برد، روح و روانش شاد است و از شادی بی سبب درونش بهره مند می شود.

اما من درحالی که ابیات را هر روز می خوانم و تکرار می کنم، همین که تصمیم جدیدی می گیرم، متوجه می شوم که در تسلیم و پذیرش که همان قدم اول باشد، بسیار کند و کاهل عمل می کنم. این طوری دهان ازدهای ذهن دریده نمی شود و طریق عشق به سمت آبادانی پیش نمی رود.

حضرت مولانا در این دو بیت توصیه می کند که شرط رهایی از زندان ذهن، بستن دهان و خاموش کردن ذهن هست. در غیراین صورت من ذهنی ای درست خواهد شد که همچون ازدهایی هشیاری ما را خواهد درید.

اگه حضرت مولانا توانسته که ازدهای درونش را بدرد و طریق عشق درونی اش را آباد کند، من هم که از جنس همان عشق هستم، من چرا نتوانم این کار را بکنم؟ خواستن توانستن است، انشاءالله.

مقاومت مقاومت است؛ ممکن است یک نوع مقاومت خودش را به صورت عصبانیت و خشم نشان بدهد و یا زمانی مقاومت به صورت دوستی با من ذهنی مان خودش را نشان بدهد. به ظاهر حرفی نزنیم، واکنش سفت و سختی هم نشان ندیم ولی این یعنی همان دوستی با خرس من ذهنی که حضرت مولانا در دفتر سوم از آن یاد می کند. تا یک روز که ما کاملاً به خواب رفتیم و فکر کردیم که دیگر از دست خرس من ذهنی مان در امانیم، به خاطر یک همانیدگی سر هشیاری مان را آن چنان به سنگ بکوبد که دیگر دستان به جایی بند نباشد.

برای همین مدام این بیت را می خوانم که:

ای خدا سنگین دل ما موم کن
نالۀ ما را خوش و مرحوم کن
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۲

خدایا ما را از من ذهنی مان در امان و پناه خودت نگه دارد. دعا و عملش از ما، آمینش از خودت.

با سپاس فریده از هلند



خانم سرور از شیراز



«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۶۳، غزل ۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟
گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

ای انسان به خواب رفته در ذهن، درحالی که می توانی در هر لحظه، با شمشیر رضا و تسلیم، بُرنده و قاطع تمام
فکرهای زبون و پست همانیدگی ها باشی و چون گوهری درخشان، از ماه حضور نورافشانی کنی، چرا با همانیده
شدن با چیزها چون سنگی سخت، بی قدر و منزلت شده ای و ارزش خود را تقلیل داده ای؟

می کشد هر کر کسی اجزات را هر جانبی
چون نه مرداری تو، بلکه باز جانانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

هر همانیدگی، مردار وجود مملو از چیزها را به سمتی می کشد، در حالی که ارزش و منزلت تو بسیار بالاست و
می توانی چون باز، از سر تمام همانیدگی ها پرواز کنی و با بودن در لحظه حال و داشتن تسلیم، رضا و شکر به
مرکز بی نهایت و ابدیت عدم متصل گردی.

دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی رسید
دیده‌ات شرمین شود از دیده فانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

درحالی که می‌توانی با اتصال به مرکز عدم با هشیاری نظر بینی، آن قدر گرفتار همانیدگی‌ها شده که با فضای عدم بیگانه‌ای و اگر آن را تجربه کنی، احساس شرم می‌کنی و از این حالت خود که خالی از هرچیز است، در برابر آفلین خجل خواهی شد، چراکه هیچ‌گاه تجربه نکرده‌ای مرکز عدم، مرکز اعتبار و ابروست نه هم‌هویت‌شدگی‌های آفل.

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و، آن آمد پناه
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

آن که او را گس به نسیه و نقد نستاند به خاک
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

ارزش همانیدگی‌ها به قدری ست که مُفت آن هم گران است، اما این که چرا این موضوع را عمیقاً درک نمی‌کنیم
و در نمی‌یابیم بدین خاطر است که دید ما دچار مشکل شده.

دیده ما چون بسی علت دراوست
رو فنا کن دید خود در دید دوست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

پس باید دید خود را با حضور در لحظه حال، با فضاگشایی و تسلیم، در وقت و زمانی که هیچ چیز و هیچ کس در آن نمی‌گنجد، در دید خداوند رها کرد و بدان معدن زر که در جان هر انسانی، فارغ از میزان همانیدگی‌هایش وجود دارد متصل شد.

لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ بُوْدِ أَنْ دَمِ مَرَا
لَا يَسْعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

لحظه‌ای که در اثر گشودن فضا، پرده‌ها برافتد و ذات همانیدگی‌ها آشکار گردد، سیه‌جان و زهرآگین بودن
هم‌هویت‌شدگی‌ها از شهد و شیرینی مرکز عدم، باز شناخته می‌شود و حقایق آشکار می‌گردد.

«یوم تُبلی السرائر.»
 «روزی که اسرار آشکار شود.»
 -قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۹

حال باید از خودمان بپرسیم چرا با وجود دسترسی به چنین مرکز شیرین و پر شهد و عسل، خود را در درد
 همانیدگی‌ها فرو فروبرده و این چنین عبوس، ترش‌رو و خشمگین شده‌ایم.

تو چنین لرزان او باشی و او سایه تو است
 آخر او نقشی ست جسمانی و تو جانی چرا؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

چگونه ممکن است چیزی که توهم دارد، واقعیت عینی ندارد و زاییده ذهن و خیال است، این‌گونه هر دم ما را بر
 خود بلرزانند و بیم و ترس حاصل از نداشتن و نبودنشان، این‌گونه جانمان را بکاهد!

خوشی ناز اَرِ دمی بفرازدت
بیم و ترس مضمزش بگدازت
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۷

آخر مگر نه این است که ما جان هستیم و چیزها نقشی خیالی و موهومی.

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
تو برو از غیب جان ریزی و می دانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

در رویارویی با خود اصلی و من راستینمان، نه جان تقلبی و بدلی که خود را به جای اصل، جا زده، مدام تلقین های
ذهن را می شنویم که سعی در عیب جویی دارد تا عیب خود را درانبوه هزاران انگشت اتهام که به بیرون نشانه
گرفته بپوشاند، اما جان آگاه، چیزی از او پوشیده نخواهد ماند.

دروغین بودن کلام ذهن را هرچند به راست زراندود کرده باشد، می شناسد و تشخیص می دهد. پس آیا
تأسف برانگیز نیست از چنین جان قوی دست و راستینی محروم بمانیم؟

چون درو هستی بینی، گویی آن من نیستم
دعوی او چون بینی گویی اش آنی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

چرا با وجود دیدن عاقبت کاری که از روی هیجانات ذهن برخاسته، باز هم در ذهن می‌مانیم و اعتبار و آبرو را از چیزها می‌گیریم!

چرا عبرت نمی‌گیریم و ذهن دوباره به فرمی دیگر، با وعده‌های سست ما را می‌فریبد!

چون هنوز کُفه حضور بر کفه همانیدگی‌ها نمی‌چربد و کشش همانیدگی‌ها، با داشتن عینک‌های گوناگون و رنگارنگ آفلین بر چشم، راه حقیقت را بر ما می‌بندد و در در نتیجه دعوی ذهن که به ما القا می‌کند، ما همان نقطه‌چین‌ها هستیم، اصل را از یاد برده و در حال اضافه کردن چیزها به خود هستیم و سخت در اشتباه.

خشم یاران فرع باشد، اصلشان عشق نو است
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

اگر در لحظه حضور داشته باشیم و با تسلیم خود را به دریای عدم وصل کنیم، هر لحظه و هر ساعت، زندگی به
شکلی غیر قابل تکرار می جوشد و اصل زندگی همین است نه ذهن و هیجانات آن.

هر نفس نو می شود دنیا و ما
بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد
مستمری می نماید در جسد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۴ و ۱۱۴۵

شه به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش
ناحقی را اصل گویی، شاه را ثانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

در فضای گشوده شده است که بی نهایت و ابدیت تجربه می شود و در این حالت پیمان الست از سر گرفته
می شود و خورشید حضور، کوه سرد همانیدگی ها را ذوب می کند انشاءالله.

والسلام
- با احترام: سرور از شیراز



خانم زهره از آمل



سلام به عشق و زندگی

برنامه شماره ۸۵۹ گنج حضور، غزل شماره ۱۴۳ دیوان شمس

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
گفتمش: خدمت رسان از من، تو آن مه پاره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

ما به عنوان هشیاری یک ستاره‌ای هستیم که هر لحظه به «مه پاره» که نماد زندگی ست پیغام می فرستیم. من سعی می کنم در این لحظه از طریق حقیقت وجودی خویش با فضاگشایی مداوم، صبر و شکر به زندگی پیغام بفرستم.

وقتی که پیغامم را با صبر و شکر و پرهیز می فرستم، در ازای این کارم زندگی چندین برابر برکات و رحمتش را به من ارزانی می بخشد.

حقیقتاً با این بینش و آگاهی مولانا و پدر مهربانم زندگی ام بسیار شیرین و لذت بخش شده و از دردهای مخرب من ذهنی در من خبری نیست زیرا حرف های من ذهنی را زیاد جدی نمی گیرم چون می دانم جنس اصلی ام از جنس خداست و آن قولی که در روز الست با جانان عهد بسته ام را به یاد آوردم که باید عملاً با فضاگشایی در برابر اتفاقات فضا را بی نهایت باز و مرکز م را عدم نگه دارم تا بار دیگر با امتداد زندگی یکی شوم و خدمت رسان واقعی در راه عشق و خرد باشم.

سجده کردم، گفتم این سجده بدان خورشید بر
کو به تابش زر کند، مَر سنگ‌هایِ خاره را

در این لحظه سجده کردم یعنی فضای درونم را با فضاگشایی و بدون مقاومت گشودم و به خورشید زیبارو گفتم
گرمای عشقت را به مرکز بتابان؛ چراکه تنها تابش عشق تو می‌تواند دل هر سنگ‌خاره که سفت و سخت
هستند، نرم و لطیف و به زر حضور تبدیل کنی.

سینه خود باز کردم، زخم‌ها بنمودم
گفتمش از من خبر ده، دلبر خون‌خواره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

وقتی با فضاگشایی فضا را گشودم، زخم همانیدگی‌ها را به خداوند نشان دادم و به دلیل تقصیراتم از صمیم قلب
از او عذر و کمک خواستم تا همانیدگی‌هایم را شناسایی کنم و با من‌ذهنی مقاومت و شکایت نکنم و با مرکز
عدم به دلبر گفتم، خونِ من‌ذهنی‌ام که خونخواره است را درهم بریزد.

سوبه سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
طفل خُسپد، چون بجنباند کسی گهواره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من در گذشته با عمل واهمانش در فکرم از این سو همانند گهواره می رفتم و به همراه من ذهنی به هر سمت با همانیدگی ها می رفتم تا طفل دلم خاموش شود، اما زهی خیال باطل. طفل دلم با هیچ چیز آرام و قرار نمی گرفت و گریه اش با چسبیدن به هر یک از همانیدگی ها بیش تر هم می شد.

اما اکنون با کمک گنج حضور آموختم باید در هر لحظه از زندگی ام با فضاگشایی و مرکز عدم آغاز کنم؛ هرچند هنوز در گهواره ذهن هستم یعنی با چیزها هم هویت هستم اما اجازه می دهم گهواره ذهنم به دست خود زندگی تکان داده شود، زیرا با کمک حضور ناظر می توانم همانیدگی ها را در مرکز تشخیص دهم و زندگی، طفل دلم را آرام کند.

طفل دل را شیر ده، ما را ز گریه‌اش وارهان
ای تو چاره کرده هر دم، صد چو من بیچاره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

به زندگی گفتم به طفل دل من شیر عدم بده چرا که من از زخم‌های فراق تو به این درد افسانه من ذهنی افتاده‌ام
و در ذهن بیچاره و گرفتار هستم.

ای زندگی به خوبی می‌دانم تو هر دم چاره‌ساز همه دردهای من ذهنی هستی. پس درد من بیچاره را هم چاره
کن. اینک فضا را با فضاگشایی باز می‌کنم تا ستایش و عنایت و جذبه تو از طریق مرکز عدم به کمکم برسد و
چاره من ذهنی‌ام که تنها چاره‌اش به دست دوست درمان کنی.

شهرِ وَصَلَت بوده است آخر ز اوّل جایِ دل
چند داری در غریبی این دَلِ آواره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

ای خدایا، دانسته‌ام که مرکزِ اول از جنسِ تو یعنی عدم بود، اما من به‌عنوان هشیاری در این جهان به‌سوی همانیدگی‌ها رفتم و روی مرکزِ عدم را پوشاندم، سرانجام فهمیدم برای این که تو را دیدار کنم باید مرکزِ جای تو و خالی از چیزها باشد.

چون متوجه شدم طرزِ دیدن برحسب هشیاری جسمی کاملاً غلط است و ما به‌وسیلهٔ من‌ذهنی قدرت وصال تو را نداریم، اما برای قدرت وصال تو باید فضا را با فضاگشایی باز و مرکز را عدم کنیم تا با ذهن خاموش بتوانیم تو را دیدار کنیم.

من خُمُشِ کردم ولیکن از پی دفعِ خُمار
ساقی عشاق، گردانِ نرگسِ خُماره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من دیگر حرف نمی‌زنم چون به‌اندازه کافی از مولانا و شهبازی بزرگوار آموزش دیده‌ام که از طریق ذهن حرف
نزنم و با فضاگشایی فضا را باز و از طریق مرکز عدم ببینم.

ای پروردگارم تو ساقی عشاق هستی و شراب ایزدی را به آن‌هایی که عاشق تو هستند و هر لحظه همانیدگی‌ها
را «لا» می‌کنند می‌نوشتانی، پس نظر از روی ما بر برنگردان چرا که نرگس چشم تو هر لحظه می‌چرخد و ما را
مست می‌کند.

با احترام، زهره از آمل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com